

بر آورد پس بیاید م و در پس نه انوی اندوه خود نشستم با دلی که بود و گفتم این نه کار صفت
 نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آید گفت کاشکی این دل بر خونم نشکند
 و بخلق عالم نمودندی تا بدستندی که ما خداوند بیت پرستی راست نخواهد پس
 وصیت کرد که کسی که خاک من فرود برید که این زمین زیر بسطام است یاد نمود
 که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش
 کردند و بگرد زبانی عظیم بیاید و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
 و نشان قدم شیر یافتند و گفتند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را در مذکر
 بر سر خاک او طواف میکرد و در افوا هست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
 من نهد و حاجت خواهد داشت و مخرجت نقل است که شیخ را خواب دیدند
 گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا نامه مشغول می کنی تو خود مرا
 پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بحرام الکاتبین رساند
 میخواهد مرا بکند از تا با تو نفسی همیزم نقل است که محمد بن احمین گفت من بیمار بودم
 و دل اند و بکین از نفس آخر شیخ مرا گفت بیج ترس از رفتن کار رفتن جااست که کوئی نمی
 ترسی گفتم آری گفت اگر من بمرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم زود تو در وقت مردن
 تو و اگر همه بی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
 گفت که در وقت تزع پدرم راست با استاد و گفت در ای و علیک السلام گفتم باید
 که را یعنی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمه الله علیه که وعده راست از بعد از
 کاها و اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جوان مردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد پس
 سوره

در ذکر ابوبکر شیبلی رحمه الله علیه

نسخه
بدعیان


آن غرور و دولت آن برق ابروی آن روگردن سکره عیان آن سر فراموشیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابو بکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود
و از معتبران و محشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشراف است و
گویند اشراف بنده بود و در عصر و در حال و علم فی سماء بود و نکات و عبارات و مویز
و اشارات در ریاضت و کرامات وی پیش از آنست که در حد عصر و احصا آید و منشأ
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت چنان بود و بی نهایت و اجاد
بسیار نوشته بود و خواند و مالکی مذہب بود و حجتی بود بر خلافتی که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مدانه بود و هرگز فتوری و منفی کمال وی راه نیست
و شدت لب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وقت
او در ذیحجه سنه اربع و ثمانین و ثمانمائه بود نقل است که گفت بی سال فقه و
احادیث خواندم تا آنقدری از سینه من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیاید و از
علم خدای چیزی بامن بگویند کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی
نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب ما هم آید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم ولایت خود بزد سپردیم تا کرد ما با آنچه کرد نقل است که او از جهات
و خواص خلق ریج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و رحمت و غوغای خلق در ماند و بود
قصد بلاک و می کردند می چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند می بود از بغداد او را نام بر رسید او با جمعی بخبر
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستند چون بازمی گشتند که امیر را خطبه آمد با حسین حامد
خلعت دهن و بی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرموده ما خلعتش برکشید
و از عمل مغرور کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد که خلعت مخلوقی را دست مال
کند سخن عزل و استخفاف میکرد و خلعت و ولایت بر زوال می آید پس گفت که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چو کشند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ای پادشاه
 که مخلوقی می نرسندی که با خلعت تو بی کنی کنسند و معلوم است که قدر خلعت تو
 چند است پادشاه عالم را خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نرسند
 که من آنرا بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمدم در مجلس خیر نشانی تو برگردم
 واقع بر او فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ حسینه بود احترام او را پیش شیخ حسینه
 فرستاد پس چون بخدمت شیخ حسینه آمد گفت که هر آشناسی بنوشان و او نه با خویش تا
 بفروش حسینه گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدی و اگر بخرم آسان بدست
 آورد و باشی و قدرش ندانی و صنایع کنی اما پس چون مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
 دریا در انداز تا بصره و استقلارت باشد که آن کوهر بدست آید پس شیخ گفت که چه می بانی
 کرد گفت برو یکسال که برنت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
 یکسال دیگر در یوزه کن چنانکه بپیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
 بجائی رسید که در همه بازار بغداد در یوزه گردید و بچاپس او را چیزی نداد پس حال با
 شیخ حسینه گفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدستی که نزدیک خلق بهیچ نمی آردی
 اکنون دل در ایشان مسند و ایشان را هیچ چیز بر گیر پس گفت در نهادند مری حسی
 کرده برو و از ایشان کلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بگنجی بخواست
 تا همه شهر بگردید و کلی بخواست یک مظهر ماند که خداوند آن با زیادت گفت عین
 آن قدر هزار درم صدقه کردم و بسوزدم قدر گرفته است پس چون چهار سال
 روز کاروی برین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو بسوز بختی جا و مانده است
 برو یکسال دیگر که انی کن پس گفت یکسال که انی میگردم و پیش شیخ میگردم و او به
 در ایشان میداد و مرا هر شب که سوز میداشت چون سال دیگر برآمد فرمود که اکنون
 ترا صحبت راه دهم بشرح آنکه خادق در ایشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را بخدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا اباجر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقل است که در بابت گفتی که هر که بگوید الله در هانش بر شکر کنم و کودکان بر شکر
میداد تا بگوید الله بعد از آن بچند روز می گفت هر که بگوید الله زرو نقره در دهنش کنم
و چنان میگرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد یعنی بر کشید و گفت هر که بگوید الله
سرسش از تن جدا کنم کفش پیش ازین شکر و زرمیدادی اکنون بر همی اندازی گفت
من پیدا شتم که ایشان با و از سر حقیقی و معرفی یاب و میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روانمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس با نفسی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب سمنی زن چون این نه بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد در رفت و خود را در جلد انداخت موحی بیاید و او را بر کنار
انگیزد پس خود را در آتش انداخت سوخت نشد همچون در موضع جوار مهلکه میجو است که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نکاه داشت و او را بقدری زبادت میشد پس فرما در آورد که
وَيْلٌ لِّمَنْ لَا يُقَاتِلِ الْمَاءَ وَالنَّارَ وَالسَّبَّاحَ وَالْجِبَالَ أَهْلِي شَيْئًا مِّنْ كَانٍ مَّقْتُولٍ
الحق لا یقتل غیر پس چنان دیوانه شد که در نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار
نیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند و می گفتند شلی دیوانه است
گفت من نیز نزدیک شما دیوانه ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیاده
شود و نقل است که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید
گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سناک بر گرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بالای من صندلی بردید نقل است
که روزی پاره آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلافت روی باز

خداوند که بکنند در روزی دیگر چو لی را بهر دو آوسر آتش در گرفته در دست داشت گفت
 میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا حلالی عمو دیت لی علت کنند
 نقل است که چند سال روز در خنی رقص میکرد و میگفت بنویسوا در گفتند چه
 حالت گفت فاخته ترین درخت نشسته است و میگوید که گویند نیز با او میگوید بنویس
 و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگی
 او شکستند هر قطره خون که بر زمین میخورد نقش آینه می شد نقل است که در روز غدیر
 جامه سیاه پوشیده بود و تواجده میکرد او را گفتند در عهد چرا سیاه پوشیده گفت
 بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبا می سیاه داشت تا آنگاه
 که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را به نیحال رسانید پس
 در میان فرود شدیم نقاست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا ما در خواب نماند
 که گفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شده فرمود هر که در خواب رود غافل
 بود و غافل مجرب بود نقل است که روزی بمقاسم کوشت بروی خود
 بر می کند شیخ جنبه گفت این حرامی کنی گفت حقیقت ظاهر شده است وقت
 آن نمدارم سبب آن میکرد تا باشد که یک ساعت مرا با من دهند نقل است
 که اول وقت شبلی میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنبه گفت که از حضرت
 خداوند امانی شبلی بود و بیعت داده اند خواست که در آن حیاتی بکند و از ناله آه
 آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است در میان خلق نقل است که
 روزی پیش شیخ جنبه اصحاب روح شبلی میکردند بخصوص شبلی که در صدق و شوق
 علمت مثل وی کسی نیست شیخ جنبه گفت غلط کرده اید او مردود و فحش و استیسا
 گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنبه با اصحاب گفت از آن روح که شما
 شبلی را گفتید این را ندان من قلند چندان است اما شما یعنی بروی میزدید بآن روح و من سپری پیش آوردم

شبلی بود

تا او پاک نشود نقل است که سردار داشت در آنجا شدی دوستی چوب با خود بردی
 هر گاه که عظمی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
 شکستی و دست و پای به یوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
 در نزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیق در نیانی و زحمت ندی دوست دارم
 و گفت عمر است که میخواهم که با حق تعالی خلوتی بر آورم که شبلی در میان نبود و گفت
 پهل سال است که در آرزوی آنم که یک نفس خدا را بدانم و بشناسم و گفت یکسره
 که ه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من مار است و گفت کاشکی کلنج تابی
 بودی که خلق بر آن شناختندی و گفت خواری من تراز خواری جهود است و گفت
 اگر در کارگان پای حی بد یافته باشی آن حرم شبلی بود و گفت چهار ملا ملامت شده ام
 نفس و دنیا و هوا و شیطان این و گفت مرا ناله مصیبت افتاده است یکی آنکه حق
 از دم برفته است و دیگری باطل بجای حق نشسته است سیدم آنکه نفسی کافر
 دارم که از دربان کردن این مصیبت ناراحت دارم و در این کردن نه
 گرفته است و گفت خداوند دنیا و آخرت هر دو بر آن بخش تا دنیا را القمه سارقم
 و در دمان چو دی نیم تا هر دو حساب از پیش خلق برتیند و مقصود در رسیدن
 گفت دل به تراز دنیا و آخرت است از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
 نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودم
 خدمت مشایخ تو استمی کردن نقل است که یک روز جامه نو پوشیده بود
 بیرون کرد و در آن نهاد تا بسوختند او را گفته ضایع کردن مال در شریعت رو نیست گفت
 نه غایب نموده است آنکه و ما تعبدون من دون الله حسب جهنم خداوند منیر باید هر چه
 دل تو بدان نکرده آن چیز را با تو بانش به سوزانم اکنون دل من 
 بدین جامه میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی سبانه

رفت و مرتقی گفته بخبرید بدانگی و نیم و کلاه بی خبرید به نیم و آنک در پوشید پس با یک من
 که من بیشتری صوفیه یا نقین یعنی کیست که صورتی را بدو آنک بخبرید نقلست
 که چون احوال وی فوت گرفت مخلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا
 میکرد پس شیخ جنسید او را علامت کرد که ما این حدیث را در سر و ارباب پنهان میدادیم
 تو آه ای بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی گفت من میگویم و من میگویم و غیر من در هر دو
 عالم کیست از آنکه این سخن که من میگویم از حق بحق میروند و شبلی در میان نه خسته
 گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت
 دارد او را حرامست در مجلس نشستن نقل است که روزی در میان مجلس نشسته
 شد بسیار زبان میراند در ویشی گفت چرا لا اله الا الله نکوستی شیخ نعره بزد و گفت
 میترسم که در گفتن لا اله الا الله نارسیده و نفسم فرود گیرد و در وحشت فرودم این سخن بر آن
 در ویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خوششان این در ویش سایه بند و شیخ را بدار
 الحلا فبروند و شبلی در غلبات و جد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن
 جوان کرد و ند خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در آت
 بقای جلال حق تعالی پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و اقامت نفس
 فانی گشته و طاقش طاق آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او
 شواری گشته برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی صحت جان سوخته او مرغ در
 از قالب او بر پریشانی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس
 فرستید که از سخن وی صفتی در حالتی بر دل ظاهری شد که بیم بود که بیوشش شوم نقلست
 که هر کس که پیش وی توبه و طلب سلوک طلعت کردی او را فرمودی که بدباویند و بتو نقل
 بر تخرید عزم حج کن چون بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس باز داد
 و راه را و ارباب دید فرستاد و بایان خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را ملاک میکنی فرمود

بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان
 فسق ایشان را به که فاسق موجد بهتر از بهمان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حاجت
 اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهد سفر ایشان از چنان است
 کرده باشد که اینجابه سه سال بمجا به و راست نشوند نقل است که گفت چون پیانا
 بخدمت بر میانی خلق سعید و شقی بنشینم کاه کاه نعره زدی و گفتمی آه از افلاس آه از
 افلاس آه از افلاس گفتم افلاس از چیست گفت من مجالسته الناس و من
 استیناس الناس و من مخالطة الناس و محادتهم و محاد متهم
 نقل است که روزی جمعی مستغانان سواد نبارادید که به تنعم و تماشای مشغول بود
 شیخ نعره زد پس گفت آه ازین دلہای که غافل مانده است از ذکر خداوند لاجرم شما را
 مبتلا گردانیده است بردار و پیدی دنیا نقل است که روزی جنازه می بردند
 یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طلبا پنجه بر سر زدن گرفت و می
 گفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلعش من رسید و گفت ز نهار مغرور مگرد و انا و ترا
 صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن خواص آن است نقل است که وقتی نیمی
 از پیش روی بر آتش می سوختند از یک طرف می سوخت و از دیگر طرف آب از نیرم
 تر میروان می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش
 شوق داریم چرا از دیدن آتش شاک روان نیست نقل است که یک روز
 در سکر بود پیش شیخ جنید آمد پس دستار شیخ جنید را بشوید گفتند این چرا کردی گفت
 در چشمم نیکی آمد بشویدم تا در چشم خیزی نیکنیاید نقل است که روزی در سکر بود
 بنام شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد و خواست که پنهان شود شیخ
 گفت سر خود پیش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خیر نبود پس شلی در آمد و سخن میگفت
 تا کر سینه بروی افتاد آنگاه شیخ جنید مرز را گفت پنهان شو که اکنون در انا و داوود نقل است که

شیخ جنید فرمود که من طلب وجد شبلی گفتم لا ابل من وجد طلب نقلت
 که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم در آمدی و نوسه بر پیشانی
 شبللی دادی شیخ او را گفت توجه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام و تور کعت نماز
 بگذارم و این آیت بر خوانم لقد جاءك رسول من انفسك عزيز عليه الا
 شیخ گفت این از آن بافتی نقل است که یکروز طهارت کرد و دو غم مبیح کرد
 بشش ندادند که طهارت آن داری که بدین کساحی در خانه تا خوابی آمد پس باز
 کشتند آمد که از درگاه ما باز میگرددی کجا خوابی رفت پس نعره بزودند آمد که بر ما شنیع
 میکنی پس بر جای خاموش ماندند آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المتغافل
 بك منك نقلت که در دیشی سر و مانده پیش شبللی آمد و گفت فریاد پس
 بحق و فای دین و بکوی تا چه چاره کنم که عنان کارم تنگ درگشده است و فرو
 مانده ام اکنون حکم نمیدشوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میرن
 می شنوی که می فرماید که لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین امین کردم
 گفت حضرت جلال را از ما میشنوی می شنوی که فلا یا من مکر الله الا القوم
 الحامضون گفت پس چه میگفتم سر بر آستانه درمیزن تا حانت بر آید تا باشد
 از پیشگاه کارت نماند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعه دیگر
 ابو الحسن خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعه دیگر
 پیش من می آیی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا من صحبت داشتن
 نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کلمه سری دید و بر آن نوشته
 بود خسر الدنيا والآخرة شیخ نعره بزود و گفت از اولیایا تشریحی است از نبی گفتند
 چرا میگوی گفت این سرولتی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان کنی به و زسی
 نقل است که یکبار سارشد طیب شیخ را گفت بر من کن گفت از چه چیز پشیمانم از آنکه

روزی منست با از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پزیر می باید کرد چون رزق من باشد
 توانم پزیر کرد و اگر از غیر رزق پزیر می باید کرد آن خود من ز سره نقلست که یک
 روز در راه ققاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعره زد و میگفت بل یقی الا
 واحد نقلست که روزی در بنار نه نماز میکرد و هر پنج تکبیر میگفت شیخ گفتند
 نه بی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم
 و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه غایب شده بود و باز نمی یافتندش
 تا آخر در میان محنت خانه یافتند گفتند اینجا چه جای نشت گفت جای من خود اینست
 که چنانکه این محنتان در دنیا نه مردند و نه زن من تیر در دین مردم و نه زن پس جای
 من اینجاست نقلست که یک روز دو کوه را دید که از برای یک جوز
 خصومت میکردند شیخ گفت بگریه تا این جوز میان شما قسمت کنم پس شکست
 نهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تو سی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلافت عالم
 پنج طایفه دون بهمت ترا از افضی و خارجی نباید زیرا که دیگران خلاف که کردند
 در حق کردند و سخن از او گفتند و این دو کوه روز کار خویش در تعصب خلق
 ساد دادند و گفت عمر نیست تا میخواهم که بگویم حسبی اند چون میدانم که آن
 کفن از من دروغست نمی توانم گفتن نقلست که بسیار تک در چشم
 میکرد او را گفتند چشمت مگر کار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده
 پنهانست نقل است که کسی شیخ را گفت که چونست که پوسته لی آرامی
 او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودم می من بود می و لیکن من
 محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می بنداشتم که طرب در محنت حق تمام
 میکردم و انس با مشاهده او میکردم اکنون دستم که لذت و انس جز با هم جنس نباشد
 و گفت عجب چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیایاروش و گفت کار میرد

آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یکسان
 کرد و نقل است که شبلی را گفتند که ابو تراب در مادیه کربنه ماند همه
 مادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی را پی
 اَظَلَّ عِنْدَ رَبِّي فَوَيْلٌ لِّمَنْ يَكْفُرْ ابوالعباس و امغانی گفت مرا شیخ وصیت
 کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در
 دیوار کن تا آنوقت که بمیری نقل است که شیخ حبیب مرشد شبلی را گفت
 که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهل بیت یاد کردن او نزاری گفت
 بجایش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ حبیب نعره برد و بیرون
 شد شبلی گفت بجز آری که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه نقل است
 که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت
 کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا احوال آخرت بجات یابی
 نقل است که گفتند ما را خبر کوی از تو حدیث محمد بزبان حق مفرد گفت و بجاگ
 که هر که از تو حدیث بخرد بد عبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بد و شوی بود و هر که بوی
 ایما کند دست پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود
 جاهل بود و هر که بنهارد که بد و رسد و او را حاصل شد بجاصل بود و هر که بزد بگلی اشارت
 کند دور بود و هر که از خوشیستن وجد نماید او کم گشته بود و هر چه تمیز کنند بوجهم و آنچه او را
 کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف و مردود است رشما و محدث و
 مضوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که از زمان که
 بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دست از غیر غیر
 منست و گفت فنا ماسوقی است و ظهور لا الهوتی و گفت تصوف ضبط قواست مراعات
 انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلائق را عیال خود بیند و گفت صوفی نیست که

منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام با هم از خلقش منقطع گردانید که و
 اصطفیتک لنفسی و بنحو دشمن پیوند داد که کن ترانی و این محل تخییر است و گفت صوفی
 اطفاله در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و
 برقی سوزنده است و شستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
 وحی کرده است با او علیه السلام که ذکر من مرذکرا از او بهشت من مطیعان را
 زیارت من مرسا فرازا و محبت من خاص مرعبانرا و گفت حب دشمنی است
 در لذتی و صبرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در محبت
 از آنکه مانند چون تویی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
 ایشانراست بر هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
 کند و غیر محبت و محبوب بختری دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
 دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت بهیبت که از زنده دلهاست
 و آتش محبت که از زنده جانهاست و شوق که از زنده نفسها و گفت هر که توحید
 نزدیک او صورت نبرد و هرگز بوی توحید نشوده باشد و گفت توحید حجاب
 موحداست از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود
 طلب میکنی و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او
 دیگر معرفت نفس است و محتاجست بگذاردن فرائض و دیگر معرفت وطن است
 و محتاج است برضادادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی بدارا
 خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست که گاه تابش
 بر نساورد و گاه نفث آسمان وز زمین را بنوک شرمه بر دارد و گفتند با شیخ وقتی
 چنین گفتی و اکنون چنین میکنی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم دوست و
 گفت عارف را نشان نبود و محب را کله نبود و بنده را دعوی نبود و ترسند را

قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند که نخت و گفت اول معرفت خدای بود و آخرش را
 نهایت نبوده گفت بهجاس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی
 بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا چون ازاری سازد و
 آخرت چون روانی پس از هر دو مجرود گردد حق تعالی منقره شود و گفت عارف
 بدون حق تعالی بنیاد گویا نبود و نفس خود را بدون او حاقظی نرسیده و سخن از غیر او
 نشود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است و عدمی عود و ابروی خند
 و برق می سوزد و بار می وزد و تشکوف می شکند و مرغمان بانگ میکنند حال عارف
 همچنین می باشد چشم می گریه بلب میخند و بدل می سوزد و بسرمی نازد و بپوشم
 نام دوست میگوید و بر در او میگرد و در گفت دعوت است دعوت علم
 و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت معلم کی است و آن آنست که
 بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان
 معرفت و گفت علم الیقین آنست که با رسیده است بزبان پیغمبران علیهم
 السلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت با سر از قلوب لی و واسطه
 و حق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت بهت طلب خدا
 است و هر چه غیر اینست بهت نیست و گفت صاحب بهت هیچ فرود نیاید
 اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقیر آنست که هیچ چیز استغنی نشود
 جز بخدای تعالی و گفت درویش از چهار صفت درجه است کترین آنست که اگر
 همه دنیا او را باشد و آنهم مردم نفقه کنند پس در دل او آیه که کاشکی قوت یک
 روزه باز گزفتمی فقرا و بحقیقت نبود و گفت حقیقت بهت کمالی است و یکی به
 صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را برستی و طریقت آنست
 که او را طلبی حقیقت آنست که او را بینی و گفت فاضله ترین ذکر بی نیان ذکر است

در مشاهده مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بی واسطه سخن است و گفت صابر
از اهل درگاه است و راضی از اهل پیشگاه و مقروض از اهل البیت و گفت اینجاست
چون مرغی است در قفس که به طرف سر برزند بیرون نتواند شد و گفت غفلت
است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد است
که دنیا را فراموش کنی و آخرت را با یاد دنیا و روی و گفت آنچه تراست ما چاره تو
رسد و آنچه ترا نیست بجهت تو رسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بگرداند
از اشیا بخالق اشیاست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنت و آنچه
وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمت
از گوشه های دهان و گفت انس آنست که ترا از خوشنشین و حشمت بود گفت کسیکه
انس گیرد بندگراوی بود چون کسیکه انس او مذکور بود او را پرسیدند که تحقیق توانی
کرد عارف بدانچه او را ظاهراً هر مشو و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه
آرام گیرد بجزیری که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که نهان نبود که اینجاست
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت بهر اشارت که میکند خلق بر حق
بر ایشان رد کرده است تا آنجا که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت
راه نیست و گفت بهر اشارت کند بحق تعالی و ایشان را بدین اشارت راه نیست و
گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر وصفات حق تعالی
ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت بچران
و کرامات قدر خدای مانع از خدای در نزد یک خدای و این جمله مکر است و لا یأثم
من مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در
زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت زحمتن ارادت و مراد است در ارادت او
و فتح جنبه است در اختیار او و ترک آرزوهای است در قضای او و گفت انبیا

بقول باحق تعالی ترک ادبست و گفت انس گرفتن مردم از افلاس است و
 حرکت زبان بی ذکر حق تعالی و سو اس است و گفت علامت قرب منقطع شدن
 است از همه چیز غیری غیر حق تعالی و گفت جوامدی آنست که صلاح خلق چون
 خوشترن خواهی بلکه بهتر و گفت کلام کلام دست و بلندترین منازل رجا است
 و گفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت است که ضایع
 کردند در ماسوی الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ
 روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روزوری از حکمت و عبرت بردل من
 کشاده شد و گفت شکر آن بود که نعمت رانه بینی و منعم را بینی و گفت نفسی که بنده
 در موافقت مولی سجا نه بر آرد آن فاضله و بهتر از عبادت جمله عابدان تا بقیامت
 و گفت هزار سال گذشته در هزار سال نمانده ترا نقداست در نیوقت که هستی گوش
 دار تا ترا مغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و
 مستقبل بگذشت و گفت هر که یکساعت در شب بعبادت خپدا و از هزار ساله راه
 آخرت واپس افتد و گفت سهو یک طرقة العین از حق تعالی ابل معرفت را ترک
 بود و گفت آنچه مجرب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه مجرب شود بخلق تعالی از خلق
 و آنچه او را قدس در بوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در بوده
 بود و گفت هر که از حق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود و گفت هر که فانی شود از
 حق بقی فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چرسد و گفت جمعی پیدا آید اندک صاحب
 می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود
 مگر ملا و گفت بر تو باد که دایم لازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله
 ثم ذرهم فی حوضهم یلعبون و گفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ذکر نه
 بینم بجز خود یعنی همه من باشم و گفت اگر قدر حق تعالی بکمال بداشی هیچ ترسیدی از غیر

حق تعالی و گفت و رفتن را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
 عافلان است و گفت عمر سیت که در آرزوی آنم که نفسی بر آرم ما حق تعالی چنانکه نمان
 بود از دلم و دلم آن ندانم می توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
 نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرمه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بگوید
 هم اگر از من پذیرد بزرگ منی و آنم او را بر خود و گفت کانیات را آنقدر نیست که
 بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او کون را داند نقلت
 که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کما
 خویش ما حق تعالی که از ری راحت بیایی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد
 آنگاه راحت یابم شیخ پرسید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد نقل است که
 روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی کونی یارب او میگوید عهدی آن شنو که او
 میگوید گفت آن می شنو هم از آن این می گویم گفت اکنون میگوئی که معذوری و گفت
 خداوند اگر آسمان را طوق کردن سن کردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون
 من تشنه کردانی من از تو بزرگترم نقلت که چون و فائقش نزدیک رسید و او
 چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بقاری در روی پدید
 بود که وصف نتوان کرد و گفتند ای همه اضطراب از چیست گفت بر اینستم رشک می آید
 و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دیکر دهد
 که و ان علیک لعنتی الی یوم الدین اصناف لعنت با ابلیس نمی توانم دیدمی
 خوابم که مرا بود چه که تشنه لب اصناف لعنتی با ابلیس داده است اگر چه لعنت است آنرا
 آن دوست است و نه در اصناف است پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
 شد و گفت و او بادی وزید یکی باد لطف و یکی باد قهر پس هر که باد لطف وزد او را مقصود است
 و هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کردار یا بد پس اگر ما با لطف در خواب

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن تو انم کشید و اگر عیاذ الله با و قدر در خواهم
 یافت آنچه بمن خواهد رسید این همه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت
 وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تحلیل محاسن فراموش کرد
 شیخ بایا و ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
 بیت میگفت **بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک**
الما مول حجتنا یوم تاتی الناس بالحق ترجمه یعنی هر خانه که توست کن آنی آن خانه
 چراغ حاجت بنود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
 روزی که مردمان بجهت ما می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ و شیخ
 هنوز وفات کرده بود پس نفر است بدست فرمود که عجب کار است جماعتی مردگان این
 اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی حکیم گفتند جا
 نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم پس کی آواز برداشت
 و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است باز زنده را تلقین پسند و پس چون سا
 بر آمد گفتند چون گفت بچوب پیوستم و جان بداد **تقلست** که او را در جواب دادند
 گفتند با سوال منکر و نیکو چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کسیت گفتم خدای من آنست
 که شمارا و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کرده دید و من در پشت آدم بودم
 علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم
 باز داد پس بر رفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی ما را نیکو گفت **تقلست**
 نکر و ما این همه دعویها و بر جان که من کرده بودم اما مگر روزی بزرگان من رفته بود که
 هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدو رخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی
 بدین سخن با من غتاب کرد که زمان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من بازمانی
 و محجوب گردند و دیگری بخواب دید گفت **کیف و جدت سوق الاحوة** گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر حکمهای سوخته و
 و لپهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را بازوری نهند
 و هیچ التفات نمیکند

در ذکر ابونصر سراج رحمه الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیرزمره کبر آن نیکبند طلقه فقر آن زبده
 اشباح شیخ و وقت ابونصر سراج رحمه الله علیه امام تبحر بود و یکانه زمان و متمکن و اورا
 ظالمین انظار خوانده اند و صنعت و لغت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبادت
 و زبان کجند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و
 در حال و قبال و علم تحقیق آتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سوری را و سهل را
 دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان بغداد و
 رسید در مسجد شویزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت در ایشان بوی تفویض کردند
 تا عهد اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی به
 دولت خانه بوی بردی تا روز عید شده و او رفت نگاه کردند هر شبی قرص مانده بود
 نقصانست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت
 او را وقت خوش شد و آتشی پیش روی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان
 آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی تبرسیدند که روی وی سوخته باشد پس از
 سجده باز آمد یک موی وی سوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود
 آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که
 چون غلبه کرد هر جا که ماسوی آتش بود پهر را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از
 این سائل شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با قیسی که خدا پر بود و بخدای
 بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزد یک ایشان فصاحت
 و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سوره اول و طوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب
 بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سروتا دیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
 و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب بنزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
 التفات کتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
 نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جبارزه که در پیش خاک وی بنشیند
 معفو بود و اکنون در طوس هر جبارزه که بیاید و رفته تخت در پیش خاک وی بدارند بکلمه آن
 بشارت آنگاه بنحاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
 نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه

آن کساح در گاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل ملکات آن قطب صحیح
 شیخ و قوت ابوالعباس قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق و قوت
 و در قوت و مروّت بغایت کمال بود و در آفات عیب نفس و بدین عاجز بود و
 در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شافی عالی داشت و او را عامل ملکات
 گفته اند و پیر شیخ ابی سعید ابی انجر قدس الله روحه بود نقل است که شیخ ابی
 سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی کوی که می شناسم که آن شرکست و
 کوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن همین کوی که عرفنا الله تعالی ذات
 بفضل یعنی خدای تعالی ما را شناسانی ذات خود کرد و ایند بفضل خویش و گفت
 اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در سنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک
 از تو بستاند و با خود بگیرد و غیبتی تو نماید تا به غیبتی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس
 بصفات خویش در خلق تخری خلق را چون کوهی بسنی در میدان قدرت و بدانی که
 کردانیدن کوهی خداوند کوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد من
 بندگی می طلبم از آنکه بنده وی در بندگی سلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
 بود و گفت فرق میان ما و شما پیش از یک چیز نیست که شما فرما کنید و ما فرما کنیم
 شما ما را بسنید و از ما شنوید و ما او را به پیغم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
 آدمی ایم و گفت میران آینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است
 و گفت مریدی که بیک خدمت در ویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز
 افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت
 بسیار چیزی با احترام داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند می هر کسی را
 چیزی و جای بایستی و درخواست و پایه نبایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا
 آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون نخورم
 ما به معاصی در خود بیایم و چون نخورم و دست با کشم اصل همه طاعات در خود باز میایم
نقل است که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام
 پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهری پدید آید از روده توحید در و از
 هستی خویش و آنهم در فنا بود و گفت آن نه معرفتست نه نگرشست نه نور نه ظلمت نه فنا
 آن هستی هستت و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب جسم تو از وی
 مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زمین دنیا بخلق را کرده اند و
 برای آخرت و بهشت مطیعان که آشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود
 این پس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و

نه نصیبت

گفت خنک آن بنده که او را وانمودند و گفت جوانمزدان راحت خلق اند و حشت خلق که
ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای نخلق نکرند و گفت صحبت بیکان و بقعبای
گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرد اند و صحبت با آنکس دارد که ظاهر و باطن تو صحبت
اوروشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس پرورد برای خویش
گفت دنیا پدید است و پدید تر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا
بملا کرده است و گفت طمع کردن با جوانمزدیست و گفت هر چند بنده به
خالق نزدیک است نزدیک خلق عاجز تر است و گفت همه خلایق اسیر وقت
و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
کردند حق ماند و نه باطل و گفت چون من در تو باقی بود اشارت و عمارت با
چون منی و تویی و تویی بر حسینه و نه اشارت ماند و نه عمارت و گفت اگر ترا از وی
آگاهی بود نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب در روز
بیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر از خویش را بر تو نگاه دارد دست
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریزند و گفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدای خدای جوید خدای خدای
خواند خدای را خدای دانند و گفت خدای اگر یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه شری
خدایی را نشانیستی و گفت من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
نخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که لی بوده ما در می بود که از فرزند شتر خواره
ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت
ای عیسی که خداوند من است جوانمزدی نبود در کشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کند بسیند که حکیم هم را در پیش کنم و این

مقام سازم و لیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مراندیده است و هر که مرهید از
 من صفت خویش بنید و گفت یک سجده که در من براند بهستی خویش و نیستی من
 من گرامی تر بود از هر چه آفرید و آفرید و گفت من فخر آدم و قره العین مصطفی که
 بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی صلی الله علیه و سلم چشم روشن
 شود که از امت منست این و گفت نظایر من بزرگست از و باز نمودم نماز آدم
 نماز تحفه علیهم الصلوٰه و السلام در تحت و نظایر من نیاورد و این سخن همان معنی است
 که شیخ باری گفت راست که لوائی اعظم من لوائی محمل و گفت در کنار
 دریا غیب ایستاده بودم و بلی در دست دستم پس یک بیل فرودم از خویش
 تا اثری بدان یک بیل بر آوردم چنانکه دووم باریست که فرودم هیچ نمانده بود
 این کمترین درجه زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پیشم بزحمت
 و گفت فرودای قیامت حق تعالی قومی بر بیشتر فرود آورد قومی بدوزخ پس
 مهار بیشتر و دوزخ گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح
 بود و بس نقلست که رسیدند که در قیامت چون اهل بهشت بهشت
 و نه و اهل دوزخ در دوزخ جوایز دان کجا باشند گفت جوایز آنکس باشد که او را در
 دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی قیامت خواب دید و چند
 در عصا شمع را می طلبید باز نمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود
 که چون مانا بودیم اصلاً چون ما را در و توان یافت و نعوذ باشد از آنکه در قیامت ما را
 باز توان یافت نقل است که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قیامت
 الصلوٰه گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز در گاه می باید
 آمدن پس نماز بیرون آمد و بگذارد
 رحمة الله

در ذکر آن بواستحق ابراهیم بن احمد القسری الخواص رحمه الله

آن سالک با دیده تجرید آن نقطه دایره تو حد آن محترم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق
 توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یکایک عهد بود و مختار و لیا و بزرگوار بود و
 در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بحال بود و بهیچ زبانها مدوح بود و او را درین
 المتوکلین خوانند می در توکل بغایتی بود که بوی سبب قطع با دیده کردی و از اقران
 شیخ حسید نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معانی
 و حقایق و او را خواص از بزرگان گفتندی که ز فیلی باقی بسیار و بارها با دیده قطع کرده
 بود تجرید و توکل در شهری و وفات کرد در سنه احدى و تسعین و نائین رحمه الله
 علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم
 که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و ما اینهمه
 ریسمان و سوزن و کوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زبان
 ندارد و گفت در با دیده زنی را دیدم در غلغات و حد بود سر بر بنه و شوری در روی گفتم
 ای کنیزک سر پوش گفت ای خواص چشم نگاهار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نه
 پوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر پوشد گفتم از که ام
 شرابخانه مست شدی گفت ای خواص بهار و درم میداری همل فی الدارین
 غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواستی او گفت ای خواص خام طمع کن که من از
 آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم نقلست که رسیدند از حقیقت ایمان
 گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت
 جواب گویم اما من قصد که دارم و تو نیز بدین غرض درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله
 خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون سباده فرو رفتیم باهی هر روز دو قرص نوشیدند

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان ما دیدم پری با رسید چون
 خواص را دید از اسب فرود آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند بر نشست و
 بازگشت گفتم ای شیخ این پری که بود گفت جواب سوال رسید گفتم چگونه گفت آن حضرت
 بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که تو کلمه بخورد و عقاب
 بر دون حق تعالی پدید آید و گفتم در بادیه میرفتم حضرت را علیه السلام دیدم بصورت مرغی
 که می پرید چون به دیدم او را سر درش انداختم تا تو کلمه باطل نشود او در حال نزدیک من
 فرود آمد گفتم اگر التفات ما من کردی بر تو فرود نیامدی پس من برو سلام نکردم تا
 تو کل خل نیکه و گفتم وقتی در سفری بودم شده شدم چنانکه از تشنگی بیفکادم یکی را دیدم
 که آب بر روی من همیزد چشمم باز کردم مردی را دیدم نکور روی بر اسب خشک مرا
 داد و گفتم در پس من نشین و من بجایز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفتم
 چه می بینی گفتم بدینه گفتم فرود آیی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام کوی و گفتم در
 بادیه یک روز بد رختی رسیدم که آنجا آب بود تشنگی دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق
 کردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگیده بیامد و در پیش من بخت و می نالید
 نگرستم دست او آغاس گرفته بود و خوره کرده چوبی بر گرفتیم و دست او شکافتم تا تپتی شد
 از آنچه کرده آمده بود خرقه بردستم پس برخواست و بر رفت ساعتی بود آمد دو بچه خود را همی آورد
 و ایشان کردند من همی کشتم و دنبال می جنبانیدن و کرده آورده اند و در پیش من نهاد
 نقل است که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غویدن شیر نجاست برید
 رنگ از روی بشد رختی بود آنجا بخت و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن
 بجاده بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرسید دانست که توقع خاص دارد چشم درون نهاد و
 نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا بر فتنه پشته او را بگریه فریاد گرفت مرید
 گفت خواجه عجب کاریست و پیش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشته فریاد میکنی گفت بیا

نسخه
 خورد و در
 برین
 بزرگ

نسخه
 توضیح
 نمود

که دوش نزار من رپوده بودند و امروز بخودم باز داد و اندام است و گفت ما خواص در
 سفر بودم بجا نسی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بود و کوه بهبهاد و شست چون شب
 در آمدن ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی بر ما دکن همچنان کردم ماران
 همه با گشتند برین حال ها بخاکد شتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر و طای شیخ
 حلقه کرده بود فرود افتاد کفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مریخی خوشتر از دوش نبود
نقلست که یکی گفت کردی دیدم برداشتن خواص همیرفت خواستم تا اورا بگشتم
 گفت دست از او بردار که همه حسیه بر اما حاجت بود و مارا هیچ حاجت نیست نقلست
 که گفت وقتی در بادیه رفتم راه کم کردم بسی رفتم در راه نیافتم همچنان چند شب از راه
 میرفتم تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشتم و رو به انجا گشتم نهادم آنجا شخصی دیدم بدو
 مراقبای بز چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
 که تا تو توکل بر ما دشتی غریز بودی اکنون توکل بر آواز خروشی کردی آن قصابان خوردی
 همچنان رنجور همی رفتم ندانستی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بینیم بگشتم
 سران قفاز نند در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لبها
 مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه کرشکی باید کشید گفت من بگشتم موافقت
 کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی دیدم آمد گفتم قفاز آری تا بخوریم گفت من نیت کرده ام
 که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم با علام سخت بار یک گرفت با او را هم دیوانه
 مکن که ناقه بصیر است و از توکل بدست تو هیچ خبر نیست پس گفت کمتر من توکل آنست که
 چون وارد فاقه در تو پیدا بدید حیلت بخوشی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدست گفت
 یکبار در بادیه توکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدی که
 در صحبت تو باشم و آن جوان تر ساود گفتم آنجا که من میروم تر از راه نیست گفت بیایم که از
 فایده خالی نبود پس یک هفته بر رفتم روز هشتم گفت ای زاهد خستناخی کن با خداوند

بودند

بودند